

## ادبیات تایوان

### داستان ماهی

از میان مجموعه داستان طعم سیب

نوشته هوانگ چانگ مینگ

ترجمه رضا تجویدی



بنام خدا

## مجموعه داستان طعم سیب ها

### داستان ماهی

"بابا بزرگ، بهم گفته بودی که دفعه بعد که آمدم خانه با خودم ماهی بیاورم. خوب ایندفعه آورده ام. یک بنیتو!"

آچان<sup>۲</sup> در حالیکه با آن دوچرخه زهوار در رفته اش دهکده را پشت سر می گذاشت این را شادمانه فریاد زد.

دوچرخه سایز بیست و هشت برای بچه ای در این سن و سال مناسب نبود و او برای اینکه بتواند پدال بزند، پای راستش را در میان فضای سه گوش زیر میله دوچرخه چسبانده بود. ولی بعد نظرش عوض شد و تصمیم گرفت دیگر این شکلی دوچرخه را نراند. خوب او که دیگر بچه کوچولو نبود.

سعی کرد روی زین دوچرخه بشیند ولی هر سمتی که پدل می زد بدنش به همان نیمه زین سر می خورد. ماهی بنیتو پخته شده با برگ تارو<sup>۳</sup> که دورش بود پوشانده شده بود و از سکان دوچرخه آویزان بود و با حرکت دوچرخه با شدت این سو و آن سو می رفت. آچان می دانست که در آن خانه کوهستانی، پدر بزرگ و خواهر و برادر کوچکترش با دیدن این بنیتوی پخته شده چقدر خوشحال می شوند. حتما هم دوچرخه سواپش که تازه یاد گرفته، کلی غافلگیرشان می کند. گذشته از اینها، با رفت و برگشت با دوچرخه از روستای پیتو در پایین کوه تا آن بالا بیست دلار تایوان را که باید به اتوبوس می داد، حالا توی جیبش می گذارد. اصلا دلیل اینکه به نجار محله رو انداخت تا آن دوچرخه قدیمی زهوار در رفته که گوشه ای بلااستفاده افتاده بود را به او قرض بدهد همین بود.

آچان با این انگیزه که هر چه سریعتر ماهی را به پدر بزرگش برساند توی جاده پدال می زد. برای همین صدای چکاچک دوچرخه قراضه مانع از خیال پردازی هایش نمی شد. داشت به این فکر می کرد که وقتی پدر بزرگش را دید، ماهی را بالای سرش می گیرد و می پرسد: خوب! حالا چی میگی؟ خوب یادم مونده بود، مگه نه؟ حالا یک ماهی با خودم آوردم خانه.

"آچان، دفعه بعد که آمدمی خانه سعی کن یک ماهی با خودت بیاوری. اینجا بالای کوه به راحتی نمی شود ماهی دریا پیدا کرد، یک بزرگش را بیاور."

"ولی من نمی دانم سری بعد کی بتوانم خانه بیایم."

"گفتم حالا هر وقت آمدمی."

"اینکه کی بتوانم بیایم به اوستا بستگی دارد."

"خودم می دانم، برای همین گفتم هر وقت قرار شد بیایی خانه با خودت یک ماهی بیاور."

"خوب ممکن است وقتی می خواهم بیایم خانه، پولی برای خریدن ماهی نداشته باشم."

"منظورم این بود که وقتی پول داشتی."

"این هم به اوستا بستگی دارد."

"کی قرار است دستمزدت را بدهد؟"

"خودت بهتر می دانی. خودت بودی که وقتی من را برای کار بردی آنجا، گفت که اول باید سه سال و چهار ماه پیشش کارآموزی کنم تا بعدش دستمزد بدهد."

"درسته، تو آنجایی که حرفه ای یاد بگیری، تا همین چندی پیش یک میخ هم به زحمت می توانستی رو میز بکوبی."

"میخ کوبیدن که کار ساده اش بود، خیلی وقت پیش یادش گرفتم."

"پس دیگر نباید کار آموز به حساب بیایی."

"ولی هنوز که سه سال و چهار ماه نشده."

"اوه! بگو ببینم الان چند وقت است که آنجا کار می کنی؟"

"هنوز یک سال و نیمش باقی مانده"

بعد آچان آه بلندی می کشد و می گوید: بعضی وقتها فکر می کنم باید تا آخر عمرم پیشش کار کنم و کارمزدی نگیرم."

پیرمرد سریع سرزنشش می کند و می گوید: "بچه که برای چیزی آه نمی کشد."

"چر؟"

"چونکه این کار را نمی کنند."

کمی مکث می کند و می گوید: بد یمن است، خاطرت می آید؟"

آچان به صورت پیرمرد نگاه می کند: "ولی پدربزرگ"

"بله!"

"وقتی از چیزی واقعا خسته می شوی و برایش آه می کشی، به تو احساس بهتری می دهد."

پیرمرد با صدای بلند می خندد.

"به چه می خندی؟"

"قیافه است هنوز بچه است ولی حرف زدنت مثل آدم بزرگ هاست."

"خوب می خواهم این را بگویم، وقتی آه می کشم بعدش خیلی احساس راحتی می کنم."

"سمت گردنه راه نرو، پریروز یکی از مغازه دارها که برای گرفتن حسابهایش از کوهپایه بالا می آمد سهل انگاری کرد و روی گردنه پایش لغزید."

آچان سرش را دراز می کند تا گردنه را در آن پایین ببیند: "صدمه ای هم دید؟"

"البته که صدمه دید. پایین گردنه، بامبوها را تازه بریده بودند، و هر ساقه اش مثل یک نیزه شده بود. وقتی از آنجا بیرونش آوردند همه بدنش با ساقه بامبوها جراحت برداشته بود. یک پایش هم شکسته بود. خوب است دیگر، اینقدر آن پایین را نگاه نکن. ان گردنه بدترین نقطه مسیر است."

"کی در اینجا بدهکار او بود؟"

"اینجا تو کوهستان کی را میشناسی که به آن پایینی ها بدهکار نباشد؟"

آنها در سکوت و به آرامی از کنار گردنه عبور می کنند.

"داری کجا می روی؟"

"هیچ جا، فقط می خواهم تو را برسانم تا پایین کوه."

"نیازی نیست تو بیایی، خودم با احتیاط می روم و خاطرم هست که دفعه بعد که آمدم با خودم ماهی بیاورم."

"عالیه، ولی اگر نتوانستی هم نگران نباش. بعضی وقتها که هوا خراب است، ماهیگرها به دریا نمی روند و تو اگر پول هم داشته باشی باز ماهی گیرت نمی آید."

"پس امیدوارم که هوا خراب نشود."

وقتی به گردنه نزدیک شدند، پیرمرد گذاشت تا نوه اش را جلو انداخت تا از پشت سر مراقبش باشد. در حالی که چهارچشمی پسرک را می پایید گفت: "زندگی سختی است، نه؟"

"خوب چکار می توانم بکنم؟ آنها همه کاری از من می خواهند، حتی کارهای داخل خانه. کهنه های بچه ها را هم من باید بشورم..."

بعد بغض گلویش را گرفت و نتوانست حرفش را ادامه دهد.

"پس زن اوستا چکار می کند؟"

پسرک بدون آنکه حرفی بزند تنها سرش را تکان داد.

"او همچین زنی است؟"

بعد پیرمرد سعی کرد پسرک را دلداری بدهد: "به هر حالی فرقی نمی کند، تو باید سعی کنی با این شرایط کنار بیایی، درست است؟"

"قبلا هم گفته بودی که باید با شرایط کنار بیایم."

"خوب، کار درستی می کنی. تو باید الگوی خوبی برای خواهر و برادر کوچکترت باشی."

آچان به کوهپایه پیش رو نگاه کرد، دنبال چیزی بود تا بحث را عوض کند. یک گله بز کوهی را دید که توی بیشه اقاچیا چرا می کردند.

"بزهایمان در چه حال هستند؟"

"اوه بزها، خوب هستند."

"باید یکم بیشترشان کنیم."

"خودم هم به این فکر کرده بودم."

"بگذار زودتر زاد و ولد کنند."

"همین کار را می خواهم بکنم."

"از وقتی که ما بزنگه داشته ایم فقط همین سه تا هستند."

"دلایل این است که هر سه تا نر هستند."

"نرها بی خاصیتند."

"اگر همه اشان ماده هم بودند باز بی خاصیت بودند."

"به این فکر کردم که اگر تعداد بزها بیشتر شوند بعد می توانیم آنها را با یک جعبه ابزار کامل نجاری معاوضه کنیم."

"آچان یک شاخه درمنه از کنار جاده چید."

"مواظب باش، دستت را نبرد."

بعد سریع برگشت روی بحث قبلی: "حالا جعبه ابزار نجاری به دردت می خورد؟"

"آره."

پسرک ادامه داد: "خیلی بیشتر از ساختن یک میز بلد هستیم. الان می دانم که چطور کمد لباس، در، تخت و صندوقچه چوبی بسازم."

پیرمرد با احساس افتخار گفت: "این عالیه!، من سعی می کنم بزها را بیشتر کنم تا بعد با یک جعبه ابزار نجاری معاوضه اشان کنیم."

"چه وقت؟"

"عجله ات واسه چی است؟ من قول می دهم این کار را بکنم. دو تا از بزها را می برم پایین و با یک بز ماده معاوضه می کنم. از همانجا شروع می کنیم."

"بهتر است که هر چه زودتر دست بکار بشوی، چون من دارم برای خودم یک نجار می شوم."

پیرمرد گفت: "خوب من هم همین را می گویم."

بعد با مهربانی ادامه داد: "خوب، تو باید فرصت بدی تا ببینیم در گذر زمان چه پیش می آید، خودت این را می دانی، مگر نه؟"

"بله می دانم، باید صبور باشم."

وقتی از بیشه افاقا رد شدند، تابلو ایستگاه اتوبوسی که به مقصد پیتو می رفت را دیدند. هر دو ساکت مانده بودند. وقتی که پایین سرازیری رسیدند پیرمرد گفت: "به اندازه کافی غذا می خوری؟"

"..."

"کنتکت هم می زنند؟"

"..."

"چه شده؟ چرا حرف نمی زنی؟"

پسرک سرش را پایین گرفت و شروع کرد به هق و هق گریه کردن.

"گریه نکن، کسی که قرار است به زودی نجات شود که گریه نمی کند."

پسرک سرش را در تایید حرف پیرمرد تکان داد و با دستش اشک هایش را از روی صورتش پاک کرد و گفت: "من گریه نمی کنم."

ولی سرش را بالا نیاورد.

"هی! این سبد سیب زمینی های قرمز را بگیر و برای اوستا ببر، بگو پدر بزرگ اینها را فرستاده است. شاید رفتارشان با تو بهتر شود."

"نه!"

"فکرش را نکن، بیا بگیرش."

پیرمرد سبد سیب زمینی ها را از روی شانه اش سراند و جلوی پسرک روی زمین گذاشت.

"بادت نرود سبد را برگردانی."

"گفتم نه! انها مسخره ام می کنند."

"اینها بهترین سیب زمینی های قرمزی است که این اطراف می شود پیدا کرد."

پسرک سرش را بالا آورد و با چشمانی که از گریه قرمز شده بودند به پیرمرد نگاه کرد و سر تکان داد.

پیرمرد که عصبانی به نظر می رسید گفت: باشد حالا که اینطور است بهشان نمی دهیم، اگر من اینها را جلوی خوک هم بریزم ولی به کسی که نوه ام را اذیت کرده، حتی یک مو از سرش کنده باشد نمی دهم."

"پدر بزرگ، بهتر است تو دیگر برگردی."

"باشد، قدی اینجا استراحت می کنم و بعد می روم، تو سریعتر پایین برو و منتظر اتوبوس باش."

هنوز چند قدمی پایین نرفته بود که پیرمرد صدایش کرد.

"مطمئنی که نمی خواهی این سیب زمینی های قرمز را برایشان ببری؟"

"بله، مطمئنم."

"از کجا معلوم؟ شاید دفعه بعد که خواستی برگردی خانه ما ببعوضش به تو یک ماهی دادند که با خودت بیاوری."

"من که گفتم، خودم یک ماهی برایت می آورم."

"بیا اینجا."

پیرمرد چند قدمی به پسرک نزدیک شد.

"یکبار پدر بزرگت یک سبد بزرگ سیب زمینی قرمز را با خود به بازار برد، چون می خواست برای شما بچه ها ماهی بخرد. اتوبوس هنوز نیامده؟"

"نه هنوز."

وقتی اتوبوس آمد خبرم کن. خودت می دانی که بین همه غذا ها، ماهی گران ترین است. آن روز در بازار ماهی تاب خوردم و هی تاب خوردم. انقدر که دیگر ماهی فروشها از صدا زدنم خسته شدند. ولی من هنوز میانشان قدم می زدم، داشتم با خودم فکر می کردم، می دانی چرا؟"

"می خواستی یک ماهی بدزدی؟"

"به هیچ وجه!"

پیرمرد قوز کمرش را صاف کرد و سینه اش را جلو داد.

"دزدی کاریه که هیچوقت نباید رفت سر وقتش. تو هم هیچوقت به همچین کاری فکر هم نکن. من حتی اگر از گرسنگی بمیرم باز همچین کاری نمی کنم."

بعد دوباره قوز کمرش برگشت، به پسرک گفت: "من اینکارو کردم چون ماهی ها خیلی گران بودند و ماهی فروشها هم همه متقلب بودند. اگر ترازویشان را دستکاری نکنند، حتما طوری به وزن ماهی اضافه می کنند. نمی دانم چطور این کار را می کنند ولی وقتی از آنها سوال می کنم که این ماهی چقدر در می آید؟ ماهی را همانطور که برگ های خیس دورش پیچیده، وزن می کنند و قیمت می دهند. حواست به اتوبوس باشد، وقتی آمد به من بگو."

"هنوز نیامده."

"برای همین من توی بازار قدم زدم و به جای آنکه ماهی ها را نگاه کنم به صورت ماهی فروشها نگاه کردم تا شاید میانشان آدم خوبی پیدا کنم. بالاخره جلوی یکی از میزها که رویش ماهی بنیتو بود ایستادم، یکی از ماهی را نشان کردم. چند بار به ماهی فروش گفتم که درست وزنش کن و سر یک پیرمرد کلاه نگذار. او چند بار به من گفت نگران نباش و در نهایت یک و نیم کیلو ماهی بنیتو خریدم. ولی وقتی توی خانه وزنش کردم دیدم که هفتصد و پنجاه گرم کمتر است."

بعد پیرمرد اخم هایش را در هم کرد و گفت: "من تمام آن سیب زمینی های قرمز را فروختم تا با پولش یک و نیم کیلو ماهی بخرم . . ."

"اتوبوس دارد می آید، صدایش را می شنوم."

پیرمرد که مدت زیادی پشتش خمیده مانده بود، به سختی کمرش را صاف کرد و همراه پسرک به امتداد جاده ای که اتوبوس از آن می آمد چشم دوخت.

"اگر فقط صدایش را می شنوی، پس قدری طول می کشد تا به اینجا برسد."

پسرک هیجان زده گفت: "از کجا معلوم، شاید ماشین جنگلبانی باشد."

"چه بهتر، آنوقت می توانی مجانی با آن تا پیتو بروی."

پیرمرد مکثی کرد و گفت: "کجای حرفم بودم؟"

"داشتی می گفتم که با پولی که از فروش سبد بزرگ سیب زمینی ها بدست آورده بودی، می توانستی یک و نیم کیلو ماهی بخری."

"خوب، پس تو متوجه شدی که من چی داشتم می گفتم."

پسرک سرش را به علامت تایید تکان داد.

ادبیات تایوان داستان ماهی نوشته هوانگ چانگ مینگ ترجمه: رضا تجویدی داستان ماهی

"آنها از بار سیب زمینی من دزدیدند. خیلی ساده و راحت بگویم آنها دزد سرگردنه هستند. من بابت این قضیه خیلی سرخورده شدم، چند روز بخاطرش ناراحت بودم. راستش را به تو بگویم، بعد از آن قضیه تا به امروز دیگر پام را بازار ماهی فروشها نگذاشته ام."

آه بلندی کشید و ادامه داد: "برای ما مردم بالای کوه، خوردن ماهی دریا کار آسانی نیست . . ."

"اتوبوس، اتوبوس دارد می آید."

پیرمرد با چشمانی غم زده به جاده خیره شد.

"آنجا، همانجا که گرد و خاک بلند است."

"فکر کنم حق با تو باشد، اتوبوس است، بهتر است زودتر بروی پایین کنار جاده. پدربزرگت هم همینجا می ماند تا کمی استراحت کند."

"من رفتم."

"آچانگ، یادت نرود . . ."

پسرک حرفش را تمام کرد: ". . . که با خودم یک ماهی بیاورم."

هر دو خندیدند.

آچانگ چند بار با صدای بلند تکرار کرد: "پدر بزرگ، دیدی که یادم نرفته است، یک ماهی خریدم، یک بنیتو."

بک جور شادی آمیخته با احساس غرور و پیروزی درونش بود. همانطور که داشت توی مسیر دوچرخه را رکاب می زد در خیال خود چهره ی خواهر و برادرش را وقتی ماهی بنیتو را می بینند مجسم کرد. همینطور پدربزرگش را دید که چطور موقع خوردن ماهی، از فرط لذت چوب های غذا خوردی توی دستانش به لرزه افتاده اند.

"پدر بزرگ، من تا دو ماه دیگر، یک نجار می شوم."

صدای گیر کردن زنجیر لابلای قاب چرخ، خیالاتش را بهم زد.

"ای زنجیر لعنتی."

آچانگ از روی چرخ پایین پرید و زنجیر را روی چرخ دنده ها انداخت، بعد انقدر پدال زد تا زنجیر درست جا بیفتد. زنجیر مدام در طول مسیر از جا در می رفت، برای همین او می دانست که نباید خیلی تند پدال بزند، ولی بعضی وقتها یادش می رفت. اینبار بعد از اینکه زنگبار و روغن روی دستهایش را پاک کرد به ناگاه متوجه شد که ماهی سر جایش نیست! فقط برگ های تارو به دسته دوچرخه آویزان مانده بود و ماهی از میان آن لغزیده بود. سریع همان راهی را که آمده بود برگشت تا ماهی را پیدا کند. دو کیلومتر یا شاید هم بیشتر پایین رفت تا آنچه را دنبالش بود پیدا کرد. ولی چیزی از ماهی باقی نمانده بود، زیر چرخ کامیون توی جاده گل آلود، ماهی مثل یک ورقه کاغذ له شده بود.

دو ساعت بعد وقتی آچانگ به بالای کوه رسید، احساس سرافکنندگی و ناراحتی زیاد بابت این اتفاق بد مانع از این می شد که بتواند جلوی گریه کردنش را بگیرد. در همان حال پدربزرگ را دید که جلوی در خانه نشسته و مشغول بافتن سبد با شاخه های بامبو است. جراتش را نداشت صدا بزند: "پدربزرگ!" ، سعی کرد پاورچین و آهسته از کنار او وارد خانه شود. پیرمرد سرش را بلند کرد و گفت: "هی! تو کی برگشتی خانه؟"



"همین حالا!"، پسرک این را گفت و سریع داخل خانه رفت. پیرمرد چیزهایی که توی دستش بود را زمین گذاشت و بلند شد تا دنبال پسرک داخل خانه برود. ولی در حالی که داشت بلند می شد و کمرش را صاف می کرد آنقدر فرصت بود که یکریز از پسرک سوال کند: "آچانگ، توی مسیر که می آمدی، بزهایمان را کنار جاده دیدی؟"  
هیچ جوابی نشنید.

"آنها توی علفزارند، خواهر و برادرت هم همانجا دارند تماشایشان می کنند. بین چقدر زیاد شده اند. فقط بخاطر تو این کار را کردم، حالا هر وقت خواستی می توانیم جعبه ابزار نجاریت را داشته باشی."  
این حرف حال آچانگ را بدتر کرد.

پیرمرد در حالی که توی خانه پا می گذاشت گفت: "آچانگ، شنیدی چی گفتم؟"  
ولی هیچ جوابی نمی شنید.

"مگر چه اتفاقی افتاده؟ رفتارت درست شبیه تازه عروسی است که تازه پا توی خانه شوهر گذاشته."  
پیرمرد نگاهی داخل اتاق خواب انداخت، بعد انباری را گشت، در آخر وقتی توی آشپزخانه رفت، آچانگ را دید که سرش را توی یک ملاقه بزرگ کرده و دارد آب می خورد.  
"اوه، اینجا هستی؟ با خودت ماهی آوردی؟"  
آچانگ به آب خوردن ادامه داد.

"این روزها هوا دائم خراب است، خوب برای همین ماهی هم توی بازار ماهی فروشها پیدا نمی شود."  
پیرمرد با وجودی که به خوبی می دانست که این روزها هوا خوب بوده، این را به پسرک گفت.  
"هوای اینجا را با دریا مقایسه نکن، هوای دریا هر ساعتش یک جور است."  
آچانگ تمام صورتش را با آب خیس کرده بود تا پدر بزرگ متوجه گریه کردنش نشود. صورت خیسش را بالا گرفت و گفت:  
"توی بازار ماهی برای فروش زیاد بود."  
"خوب؟"

"من یک بنیتو خریدم."

پیرمرد با دنبال ماهی توی آشپزخانه را نگاه کرد: "پس کجاست؟"

"گمش کردم!"

"گمش کردی؟"

"آره، گمش کردم!"

آچانگ جرات نگاه کردن توی چشمان پیرمرد را نداشت، برای همین دوباره سرش را توی ملاقه آب فرو کرد، ولی آنقدر آب خورده بود که دیگر قادر به آب خوردن نبود حتی یک قطره.

پیرمرد گیج و سردرگم گفت: چطور...؟ چطور این اتفاق افتاد؟

همان خشم و احساس دردناکی که بابت کلاهی که روی وزن ماهی سرش رفته بود، دوباره به سراغش آمد.

ادبیات تایوان داستان ماهی نوشته هوانگ چانگ مینگ ترجمه: رضا تجویدی داستان ماهی

ولی آچانگ بدون آنکه متوجه احساس پیرمرد باشد، سعی کرد از خودش دفاع کند: من واقعاً یک ماهی خریدم، دروغ نمی گم. روی فرمان دوچرخه گذاشته بودمش که توی راه افتاد و گم شد."

"دوچرخه؟"

"آره، من دیگه دوچرخه سواری یاد گرفته ام."

منتظر ماند تا ببیند که پدربزرگ از شنیدن این حرف خوشحال می شود یا نه.

"حالا دوچرخه کجاست؟"

"پایین کوهپایه کنار یک مغازه گذاشتمش و آمدم."

پیرمرد شمرده و کلمه کلمه گفت: "از روی فرمان دوچرخه افتاد؟"

آچانگ دیگر پیش از پیش دلش شکسته بود، با ناراحتی گفت: "من واقعاً یک بنیتو خریدم، ولی کامیون از رویش رد شد و لهش کرد."

"به هر حال فرقی نمی کند، تو با خودت ماهی نیاوردی."

آچانگ فریاد زد: "نه، من نیاوردم."

"درسته، تو ماهی خریدی، ولی گمش کردی، همینطوره؟"

آچانگ که از رفتار پدربزرگ عصبانی شده بود، گفت: "من واقعاً یک ماهی خریدم و با خودم اوردم."

"این را فهمیدم."

"من دروغ نمی گویم، راست می گویم. قسم می خوردم."

بعد آچانگ زیر گریه زد.

پیرمرد در حالی که سعی در دلداریش داشت گفت: "من می دانم که تو به پدربزرگت دروغ نمی گویی، تو هیچ وقت به من دروغ نمی گویی. چیز مهمی نیست، فقط ماهی توی جاده افتاده."

آچانگ در حالی که هق هق می کرد گفت: "نه، تو باور نمی کنی، فکر می کنی دارم دروغ می گویم . . ."

"دفعه بعدی یک ماهی دیگر به خانه بیاور، آن به جای این . . ."

"ولی من امروز یکی خریدم."

"تو گفتی که امروز یک ماهی خریدی، من هم باور کردم، دیگر چرا گریه می کنی؟ این گریه کردنت احمقانه است."

"ولی من نتوانستم برسانمش خانه."

"خوب، افتاد روی زمین و چرخ کامیون لهش کرد، درست است؟"

"نه، تو نمی دانی، تو نمی دانی، تو فکر می کنی من دروغ می گویم . . ."

"پدبزرگ همه حرف هایت را باور کرده."

"من باور نمی کنم."

ادبیات تایوان داستان ماهی نوشته هوانگ چانگ مینگ ترجمه: رضا تجویدی داستان ماهی

پیرمرد که طاقتش تمام شده، دستش را از روی ناچاری تکان داد و گفت: "خوب، می خواهی من چه بکنم تا باور کنی؟" آچانگ در حالی که ملاقه را روی زمین پرت می کرد گفت: "من نمی خواهم که تو وانمود کنی حرفم را باور کردی، نمی خواهم بگوپی حرفم را باور کردی."

بعد دوباره شروع کرد به گربه کردن، طوری که به حق حق کردن افتاده بود.

پیرمرد دیگر از عصبانیت از کله اش دود بلند شده بود. از پشت در چوب دستیش را برداشت و شروع کردن به زدن او. آچانگ که چند ضربه ای به کمرش خورده بود مثل فشنگ از اتاق بیرون جست، پیرمرد هم دنبالش افتاد.

آچانگ در حالی که پیرمرد پشت سرش بود خودش را به مزرعه چای رساند. او میان نیزار فرار کرد و از روی کانالی که یک متر یا بیشتر عرضش بود پرید و از آنجا داخل جاده ای افتاد که به سمت خانه می رفت. پیرمرد ابتدای نیزار ایستاد. آچانگ برگشت و دید که پیرمرد ایستاده است، او هم همانجا ماند. فاصله اشان از هم زیاد بود. پیرمرد ایستاده بود و نفس نفس می زد، با یک دستش چوب را تکان می داد و دست دیگرش را با تنه درختی زده بود.

"اگر جرات داری بیا خانه" بعد فریاد زد: "اگه برگشتی خانه آنقدر می زنمت تا بمیری."

آچانگ تا جایی که در توانش بود فریاد زد: "من واقعاً یک ماهی با خودم اوردم."

آفتاب غروب کرده بود و کوهستان در سکوتی ژرف فرو رفته بود. پیرمرد و پسرک هر دو بهت زده به صدای پژواکی گوش دادند که از ته دره می آمد:

"... واقعا یک ماهی با خودم اوردم."